

وای ویلیام!



ادبیات جهان ۲۴۸

رمان ۲۱۴

Strout, Elizabeth

سرشناسه: استروت، الیزابت

عنوان و نام پدیدآور: وای ویلیام/الیزابت استراوت؛ ترجمهٔ پژند سلیمانی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۲۰۳ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۲۴۸. رمان؛ ۲۱۴.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۶۱-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Oh William!: a novel, 2021.

موضوع: داستان‌های آمریکایی – قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسهٔ افزوده: سلیمانی، پژند، ۱۳۶۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۱۸۶۰۲

وای ویلیام!



الیزابت استراوت

ترجمه پزند سلیمانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Oh William!

Elizabeth Strout

Random House, 2021



انتشارات قنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

الیزابت استراوت

وای ویلیام!

ترجمه پژند سلیمانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۵۶۱ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0561-0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

این کتاب تقدیم می‌شود به شوهرم، جیمی تیرنی
و به کسانی که به این کتاب نیاز دارند — تقدیم به شما

دلم می‌خواهد چیزهایی راجع به شوهر اولم ویلیام بگویم.

—————

اخيراً ویلیام حوادث بسیار غم‌انگیزی پشت سر گذاشته — بسیاری از ما پشت سر گذاشته‌ایم — اما دلم می‌خواهد به این حوادث اشاره کنم، یک جورهایی مجبورم به‌شان اشاره کنم؛ ویلیام الآن هفتاد و یک‌ساله است. شوهر دومم، دیوید، سال گذشته درگذشت و در اندوه از دست دادنش برای ویلیام هم اندوهگین شده‌ام. اندوه این‌گونه است — خدای من، امری فردی است؛ فکر می‌کنم برای همین هم ترسناک است. مثل این است که وقتی کسی نمی‌بیندت، از بیرونِ ساختمانِ شیشه‌ای بسیار بلندی سُر بخوری پایین.

اما این‌جا می‌خواهم راجع به ویلیام حرف بزنم.

=====

اسمش ویلیام گره‌ارت است. زمانی که با هم ازدواج کردیم، نام خانوادگی‌اش را گرفتم، اگرچه آن زمان‌ها این کار مد نبود. هم‌اتاقم در دانشگاه گفت: «لوسی، اسم شوهرت رو می‌گیری؟ فکر می‌کردم فمینیستی.»

به‌ش گفتم که به فمینیست بودن اهمیتی نمی‌دهم؛ به‌ش گفتم که دیگر نمی‌خواهم خودم باشم. آن زمان احساس می‌کردم که از خودم بودن خسته شده‌ام، تمام زندگی‌ام را صرف این کرده بودم که خودم نباشم – این چیزی بود که آن موقع فکر می‌کردم – و بنابراین نام خانوادگی ویلیام را گرفتم و یازده سال لوسی گره‌ه‌ارت شدم، اما نشد. هیچ‌وقت احساس خوبی به‌م نداد، و تقریباً بلافاصله پس از مرگ مادر ویلیام به اداره راهنمایی و رانندگی رفتم تا نام خانوادگی خودم را توی گواهینامه رانندگی‌ام برگردانم به همان نام خانوادگی قبلی، با این‌که این کار سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. مجبور شدم برگردم و چند مدرک رسمی ببرم؛ ولی این کار را کردم.

دوباره شدم لوسی بارتون.

تقریباً بیست سال قبل از این‌که ویلیام را ترک کنم زن و شوهر بودیم، و ما دو دختر داریم و مدت زیادی است که با هم دوست هستیم – دقیقاً مطمئن نیستم چطوری، ولی دوست هستیم. داستان‌های وحشتناک زیادی درباره طلاق و جدایی وجود دارد، اما بجز خود جدایی، داستان ما یکی از آن‌ها نیست. گاهی فکر می‌کردم از درد جدایی مان می‌میرم. از دردی که جدایی من و ویلیام برای دخترانم ایجاد کرده می‌میرم، اما نمردم و این‌جا هستم، ویلیام هم همین‌طور.

از آن‌جا که رمان‌نویسم، باید این داستان را تقریباً چیزی مانند رمان بنویسم، اما این داستان واقعی است – تا جایی که بتوانم آن را واقعی تعریف می‌کنم. و می‌خواهم بگویم – البته که سخت است بدانم چه بگویم! اما وقتی چیزی در مورد ویلیام می‌گویم به این دلیل است که یا ویلیام آن را برایم تعریف کرده یا این‌که آن را به چشم خودم دیده‌ام.

بنابراین داستان را از جایی شروع می‌کنم که ویلیام شصت و نه ساله بود، یعنی کمتر از دو سال پیش.



تصویری:

اخيراً دستیارِ آزمایشگاهِ ویلیام تصمیم گرفته بود ویلیام را «آینشتین» صدا کند، و به نظر می‌رسید که ویلیام از این کار او خوشش آمده بود. فکر نمی‌کنم ویلیام اصلاً شبیه آینشتین باشد، اما نظر زن جوان را می‌پذیرم. ویلیام سبیل بسیار پر سفیدخاکستری دارد، اما یک جورهایی دورتادور سبیلش را خط انداخته و موهای سرش هم پرپشت و سفید است. موهایش را کوتاه کرده، اما از سرش بالاتر می‌ایستند. مرد قدبلند و خیلی خوش‌لباسی است. از نظر من ریخت و قیافهٔ دیوانهٔ آینشتین را ندارد. چهرهٔ ویلیام اغلب حالت دلپذیر محکمی دارد، مگر هر چند وقت یک بار که با خندهٔ از ته دل سرش به عقب خم می‌شود؛ مدت زیادی است که ندیده‌ام این‌طور بخندد. چشم‌هایش قهوه‌ای هستند و همچنان درشت؛ با افزایش سن چشم‌های همه درشت نمی‌ماند، اما چشم‌های ویلیام همان‌طور درشت مانده‌اند.



حالا –

هر روز صبح ویلیام در آپارتمان بزرگش در ریورساید درِاپو بیدار می‌شد. تصورش کنید – همسرش هنوز در تخت دوفره‌شان خوابیده بود، لحاف کرکی با روکش نخ‌ی آبی تیره‌اش را کنار می‌زد و به حمام می‌رفت. او هر روز صبح احساس کوفتگی می‌کرد. اما تمریناتی داشت که انجامشان می‌داد، به اتاق نشیمن می‌رفت، روی فرش مشکی و قرمز بزرگ با یک لوستر عتیقه بالای سرش به پشت دراز می‌کشید، پاهایش را در هوا تکان می‌داد، طوری که انگار روی دوچرخه نشسته، بعد پاهایش را به این طرف و آن طرف باز می‌کرد، بعد به سمت صندلی بزرگ

قهوه‌ای‌رنگ کنار پنجره‌ای که به رودخانه هادسون دید داشت حرکت می‌کرد و همان‌جا اخبار را از روی لپ‌تاپش می‌خواند. در همین حین استل از اتاق خواب بیرون می‌آمد و خواب‌آلود برایش دست تکان می‌داد و بعد دخترشان، بریجیت، را که ده سالش بود بیدار می‌کرد، و بعد از این‌که ویلیام دوش می‌گرفت، هر سه نفر پشت میز گرد توی آشپزخانه صبحانه می‌خوردند؛ ویلیام از روال همیشگی این کار لذت می‌برد. دخترش پرحرفی می‌کرد و ویلیام هم خوشش می‌آمد. یک بار گفت انگار به صدای پرنده‌ای گوش می‌دهد و گفت که مثل مادرش است و این‌که مادرش هم همین‌طور پرحرف بود.

پس از خروج از آپارتمان، ویلیام از سترال پارک رد می‌شد و بعد با مترو به مرکز شهر می‌رفت و در خیابان چهاردهم پیاده می‌شد و مسافت باقیمانده تا دانشگاه نیویورک را پیاده طی می‌کرد؛ او از این پیاده‌روی روزانه لذت می‌برد، حتی اگر متوجه شده بود که به اندازه جوانانی که با کیسه‌های غذا از کنارش رد می‌شوند، یا آن‌هایی که با کالسکه‌های بچه‌شان از آن‌جا می‌گذرند، یا آن‌هایی که شلوار ورزشی کشی پایشان است و هدفون روی گوششان گذاشته‌اند و تشک‌های یوگا روی شانه‌شان آویزان کرده‌اند، سریع نیست. به این واقعیت دل بسته بود که می‌تواند از کنار بسیاری دیگر رد شود — از کنار پیرمردی که با واکر راه می‌رفت، یا زنی که عصازنان راه می‌رفت، یا حتی آدمی همسن و سال خودش که به نظر می‌رسید کندتر از او حرکت می‌کند — و این باعث می‌شد احساس کند در دنیای پر از ترافیک همیشگی آدم سالم، سرزنده و به نسبت آسیب‌ناپذیری است. افتخار می‌کرد که بیش از ده‌هزار قدم در روز راه می‌رود. چیزی که این‌جا می‌خواهم بگویم این است که ویلیام احساس می‌کرد (نسبتاً) آسیب‌ناپذیر است.

بعضی روزها در این پیاده‌روی‌های صبحگاهی فکر می‌کرد که خدایا، ممکن بود من آن مرد باشم! همان که آن‌جا روی ویلچر در آفتاب صبحگاهی در سنترال پارک نشسته، همان که پرستارش روی نیمکت، در حالی که سر مرد به سمت سینه‌اش خم می‌شود، دارد توی گوشی‌اش چیزی تایپ می‌کند. یا ممکن بود آن یکی باشد! که بازویش بر اثر سکتة تاب خورده بود و کجکی راه می‌رفت. اما ویلیام فکر می‌کرد: نه، من آن آدم‌ها نیستم.

و او آن آدم‌ها نبود. همان‌طور که گفتم، ویلیام مردی قدبلند بود که با توجه به سن و سالش اضافه‌وزن نداشت (بجز شکم کوچکی که تازه آن هم از روی لباسش دیده نمی‌شد)، مردی که هنوز کچل نشده بود، موهایش سفید شده بودند اما پر به نظر می‌رسیدند، و او بود - ویلیام. و همسر سومی داشت که بیست و دو سال ازش کوچک‌تر بود و این چیز کمی نبود.

اما شب‌ها اغلب وحشت‌زده می‌شد.

ویلیام یک روز صبح - تقریباً دو سال پیش - وقتی در آپارست ساید برای نوشیدن قهوه همدیگر را دیدیم این مسئله را به‌م گفت. ما در رستورانی در تقاطع خیابان نود و یکم و خیابان لکسینگتون همدیگر را دیدیم؛ ویلیام پولدار است و مقدار زیادی از مال و اموالش را می‌بخشد. یکی از جاهایی که پولش را آن‌جا خرج می‌کند بیمارستانی است برای کودکان و نوجوانان، نزدیکی محل زندگی من، و قبلاً، وقتی صبح زود آن‌جا جلسه داشت، باهام تماس می‌گرفت و زمان کوتاهی برای نوشیدن یک قهوه همدیگر را می‌دیدیم. ما همان روز مشخص - مارس بود، چند ماه قبل از این‌که ویلیام هفتادساله شود - پشت میزی گوشه رستوران نشستیم؛ روی پنجره‌ها شبدرهایی به مناسبت روز سنت پاتریک نقاشی شده بودند، و من به این فکر می‌کردم - فقط فکر می‌کردم - که ویلیام خسته‌تر از حد معمول به نظر

می‌رسد. اغلب فکر می‌کردم که ویلیام با بالا رفتن سن خوش‌تیپ‌تر شده. موهای سفید یکدستش متفاوتش می‌کند؛ بیشتر از قبل می‌گذارد موهایش بلند شوند و موهایش از روی سرش بالاتر می‌ایستند، سیل‌های آویزان بزرگش با موهایش جورند، گونه‌هایش بیشتر بیرون زده‌اند، و چشم‌هایش هنوز تیره‌اند؛ و کمی عجیب به نظر می‌رسد، چون کاملاً به‌ت خیره می‌شود — به نحو خوشایند — اما هر چند وقت یک بار چشم‌هایش مدت کوتاهی نافذ و تیز می‌مانند. با آن نگاه به چه چیزی نفوذ می‌کند؟ هرگز نفهمیدم.

آن روز در رستوران، وقتی ازش پرسیدم «خوب هستی ویلیام؟»، انتظار داشتم مثل همیشه جواب بدهد، یعنی با لحنی کنایه‌آمیز بگوید: «چرا می‌پرسی، کاملاً خوبم، ممنون لوسی.» اما آن روز صبح فقط گفت: «خوبم.» پالتوی بلند مشکی پوشیده بود که قبل از این‌که بنشیند آن را درآورد و تا کرد انداخت روی صندلی کنارش. کت و شلوارش را خیاط برایش دوخته بود. از وقتی استل را دیده بود کت و شلوار شخصی دوز می‌پوشید، و بنابراین سرشانه‌هایش کاملاً درست می‌ایستاد؛ کت و شلوارش خاکستری تیره و پیراهنش آبی کمرنگ و کراواتش قرمز بود. موقر به نظر می‌رسید. دست‌به‌سینه بود، کاری که اغلب انجام می‌دهد. گفتم: «چه خوش‌قیافه شده‌ای.» و او گفت: «مرسی.» (فکر می‌کنم ویلیام در تمام مواقعی که طی این سال‌ها همدیگر را دیده‌ایم هرگز به‌م نگفته که خوب یا زیبا یا حتی مقبول شده‌ام، و واقعیت این است که همیشه امیدوار بودم به‌م بگوید.) قهوه‌مان را سفارش داد و در حالی که به آرامی سیل‌هایش را می‌کشید دورتادور رستوران را از نظر گذراند. مدتی درباره‌ی دخترهایمان صحبت کرد — متأسف بود که بکا، دختر کوچک‌ترمان، از دستش عصبانی شده؛ یک روز که به‌ش زنگ زده بوده تا صرفاً گپ بزنند، پای تلفن یک جورهایی — تا حدودی — با ویلیام سرسنگین بوده. به‌ش گفتم که فقط باید آزادش بگذارد، او دارد با ازدواجش کنار می‌آید — همین‌طوری کمی با هم

حرف زدیم - و بعد ویلیام بهم نگاه کرد و گفت: «دکمه، می خوام چیزی بهت بگم.» کمی به جلو خم شد. «نصفه شبها بدجور می ترسم.»
وقتی از این اسم که در گذشته باهاش صدام می کرد استفاده می کند، به این معنی است که به نوعی رابطه مان مثل قدیم است که اغلب این طور نیست. هنوز وقتی مرا دکمه صدا می زند، تحت تأثیر قرار می گیرم.
گفتم: «منظورت کابوسه؟»

سرش را خم کرد، انگار داشت به سؤالم فکر می کرد و گفت: «نه. بیدارم. توی تاریکی همه چیز می آد سراغم.» بعد اضافه کرد: «قبلاً هیچ وقت همچین حسی نداشته‌م. اما ترسناکن لوسی. من رو می ترسونن.»
ویلیام دوباره به جلو خم شد و فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.
نگاهش کردم و بعد پرسیدم: «داروی جدیدی مصرف می کنی؟»
اخمی کرد و گفت: «نه.»

پس گفتم: «خب، سعی کن قرص خواب بخوری.»
گفت: «هیچ وقت قرص خواب نخورده‌م.» تعجب نکردم. اما گفت که همسرش قرص می خورد. استل انواع قرص ها را مصرف می کرد، و ویلیام هم تصمیم گرفته بود از یک مشت قرصی که زنش می خورد سر درنیاورد.
استل با خوشحالی می گفته: «الآن قرص هام رو می خورم»، و بعد از نیم ساعت خوابش می برده. ویلیام گفت برایش مهم نیست. اما قرص به دردش نمی خورد. با این حال، اغلب بعد از چهار ساعت از خواب می پرد و اغلب وحشت و جودش را فرامی گیرد.
گفتم: «تعریف کن برام.»

گفت و فقط گهگاه طوری نگاهم می کرد انگار همان وحشت ها به سراغش آمده بودند.

یک وحشت: نمی شد اسمی رویش گذاشت، اما چیزی بود که به مادرش

ربط پیدا می‌کرد. مادرش - نامش کاترین بود - سال‌ها پیش مرده بود، اما در این وحشت شبانه حضور او را حس می‌کرد، که حس خوبی به‌ش نمی‌داد. همین باعث تعجبش شده بود، چون مادرش را دوست داشت. ویلیام تک‌فرزند بود و همیشه عشق شدید (بی‌سروصدای) مادرش به خودش را حس کرده بود.

گفت برای غلبه بر این وحشت، وقتی از خواب می‌پرید، همان‌طور که در رختخواب کنار همسرش که خوابیده بود دراز می‌کشید، به من فکر می‌کرد - آن روز به‌م گفت، و یک جورهایی حرفش نابودم کرد. به این واقعیت فکر می‌کرد که همان لحظه من جایی آن بیرون زنده‌ام - زنده‌ام - و این به‌ش آرامش می‌داد. چون می‌دانست اگر مجبور شود، قاشق را روی نعلبکی فنجان قهوه صاف کرد، گفت - با این‌که هرگز نمی‌خواهد نیمه‌شب به‌م زنگ بزند - می‌دانست اگر مجبور شود، می‌تواند به‌م زنگ بزند. می‌دانست جوابش را می‌دهم. گفت که حضورم برایش بزرگ‌ترین آرامش است و بنابراین دوباره خوابش می‌برد.

گفتم: «البته که همیشه می‌تونی به‌م زنگ بزنی.»

و ویلیام چشم‌هایش را گرد کرد، گفت: «می‌دونم. حرف من هم همین بود.»

وحشت دیگر: این یکی وحشت مربوط می‌شد به آلمان و پدرش. ویلیام چهارده‌ساله بود که پدرش درگذشته بود. او اسیر جنگی بود - طی جنگ جهانی دوم - و از آلمان فرستاده بودند تا روی مزارع سیب‌زمینی در مین کار کند، جایی که با مادر ویلیام آشنا شده بود؛ مادرش با کشاورز مزارع سیب‌زمینی ازدواج کرده بود. شاید بدترین وحشت ویلیام همین بود، چون پدرش کنار نازی‌ها می‌جنگید، و این واقعیت گاهی اوقات شبانه سروقت ویلیام می‌آمد و باعث وحشتش می‌شد. او اردوگاه‌های کار اجباری را به‌وضوح می‌دید - در سفری که به آلمان داشتیم به دیدن آن

اردوگاه‌ها رفتیم — و اتاق‌هایی را می‌دید که در آن‌ها مردم را با گاز می‌کشتند. بعد از این وحشت شبانه باید بلند می‌شد و به اتاق نشیمن می‌رفت و چراغ روشن می‌کرد و روی مبل می‌نشست و از پنجره به رودخانه نگاه می‌کرد. فکر کردن به من یا هر چیز دیگری نمی‌توانست به داد این وحشتش برسد. این یکی وحشت به اندازه آن‌هایی که به مادرش برمی‌گشتند سراغش نمی‌آمد، اما وقتی می‌آمد حس خیلی بدی داشت.

یکی دیگر: این یکی وحشت به مرگ ربط داشت. به حس ترک کردن مربوط می‌شد، او می‌توانست خود را در حال ترک دنیا ببیند و به هیچ چیز زندگی اخروی هم اعتقادی نداشت. به همین دلیل، در شب‌های خاصی وحشت سراپایش را می‌گرفت. اما معمولاً می‌توانست در رختخواب بماند، اگرچه گاهی اوقات بلند می‌شد و به اتاق نشیمن می‌رفت و روی صندلی بزرگ قهوه‌ای‌رنگ کنار پنجره می‌نشست و کتابی می‌خواند — زندگینامه دوست داشت — تا وقتی احساس می‌کرد خوابش گرفته و می‌تواند دوباره برود بخوابد.

ازش پرسیدم: «چند وقته این وحشت‌ها می‌آن سراغت؟» رستورانی که رفته بودیم سال‌ها می‌شد که آن‌جا بود و این ساعت از روز شلوغ می‌شد. بعد از آن‌که قهوه‌مان را آورده بودند، چهار دستمال‌سفره سفید روی میز انداخته بودند.

ویلیام از پنجره به بیرون نگاه کرد. به نظر می‌رسید دارد پیرزنی را نگاه می‌کند که با واکرش، که یک صندلی هم توی آن تعبیه شده بود، راه می‌رفت. پیرزن به آرامی حرکت می‌کرد، خم می‌شد، کتش پشت سرش در باد تکان می‌خورد. ویلیام گفت: «فکر می‌کنم چند ماهی می‌شه.»

«یعنی یهوئی شروع شدن؟»

نگاهم کرد. ابروهایش بالای چشم‌های تیره‌اش به هم ریخته بودند. گفت: «فکر کنم یهویی شروع شدن.» بعد از لحظه‌ای، روی صندلی عقب‌تر رفت و گفت: «خُب، سنم داره بالا می‌ره.»

گفتم: «شاید.» اما مطمئن نبودم دلیلش این باشد. ویلیام همیشه برای من و دخترهایمان راز بوده. همین‌طوری گفتم: «می‌خوای دکتری کسی رو ببینی تا در مورد این وحشت‌ها باهاش صحبت کنی؟»

گفت: «خدایا، نه.» این بخش از وجودش بر من پوشیده نبود، فکرش را می‌کردم احتمالاً همین را بگوید. اضافه کرد: «اما اقتضاحه.»

از اسمی که قبلاً بهش داده بودم استفاده کردم و گفتم: «وای پیلی، خیلی متأسفم.»

گفت: «ای کاش هرگز اون سفر آلمان رو نمی‌رفتیم.» یکی از دستمال‌ها را برداشت و با آن بینی‌اش را پاک کرد. سپس دستش را روی سبیل‌هایش لغزاند – تقریباً ناخودآگاه، همان‌طور که اغلب این کار را می‌کند. «واقعاً کاش هیچ‌وقت به داخل تو نمی‌رفتیم. مدام تصویرشون می‌آد توی ذهنم – اون کوره‌های آدم‌سوزی.» در حالی که نگاهم می‌کرد اضافه کرد: «تو عاقل بودی که نیومدی داخل.»

از این‌که ویلیام یادش بود آن تابستان که رفتیم آلمان من توی اتاق گاز یا کوره‌های آدم‌سوزی نرفته بودم تعجب کردم. برای این داخل نرفتم چون آن زمان خیلی خوب خودم را می‌شناختم و می‌دانستم نباید بروم داخل. و نرفتم. مادر ویلیام سال قبلش مرده بود و دخترهایمان نه و ده‌ساله بودند. آن‌ها دو هفته در کمپ تابستانی با هم بودند. ما با هواپیما رفتیم آلمان – می‌خواستیم با پروازهای جداگانه برویم، می‌ترسیدم هر دو در یک سانحه هوایی بمیریم و دخترهایمان یتیم شوند. فکرم احمقانه بود، بعداً فهمیدم، چون وقتی داشتیم می‌رفتیم تا چیزهایی درباره پدر ویلیام بفهمیم، ممکن بود توی اتوبان یکی از ماشین‌هایی که از کنارمان رد می‌شدند به ما بزنند و

ما، خیلی راحت، هر دویمان بمیریم. همان‌طور که گفتیم، وقتی ویلیام چهارده‌ساله بود، پدرش مرده بود؛ او در بیمارستانی در ماساچوست بر اثر التهاب صفاق از دنیا رفت. وقتی پولیپ روده‌اش را بیرون آوردند، روده سوراخ شد و از دنیا رفت. آن تابستان رفتیم آلمان، چون ویلیام چند سال قبلش پول زیادی درآورده بود. پدر بزرگش از جنگ غرامت می‌گرفت و وقتی ویلیام سی و پنج‌ساله شد از شخص معتمدی به او پولی رسید که دلیل ناراحتی ویلیام هم همین بود. با هم رفتیم آلمان و پیرمرد، یعنی همان معتمد، را دیدیم. خیلی پیر بود. با دو عمه ویلیام ملاقات کردیم، مؤدب بودند، اما احساس کردم رفتارشان سرد است. پیرمرد چشمان براق کوچکی داشت. ازش بدم می‌آمد. هر دوی ما از سفرمان ناراضی بودیم.

گفتم: «می‌دونی چیه؟ فکر می‌کنم این وحشت‌های شبانه از بین می‌رن. یه جورایی به مرحله‌س که باید ازش عبور کنی. بعد خودبه‌خود از بین می‌رن.» ویلیام دوباره نگاهم کرد و گفت: «وحشت‌های مربوط به کاترین واقعاً آزارم می‌ده. واقعاً نمی‌دونم در مورد چی هستن.» ویلیام همیشه از مادرش با اسم کوچک یاد کرده. خودش را هم همین‌طور صدا می‌کرد. هیچ‌وقت به یاد ندارم که «مامان» صدايش کرده باشد. بعد دستمالش را روی میز گذاشت و بلند شد. گفت: «باید راه بیفتم. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شم دکمه.»

گفتم: «ویلیام! چند وقته که قهوه می‌خوری؟» گفت: «سال‌هاست.» خم شد مرا ببوسد و گونه‌اش سرد بود؛ تیزی سبیلش کمی به گونه‌ام کشیده شد.

برگشتم تا از پنجره نگاهش کنم. داشت با سرعت به سمت مترو می‌رفت. مثل همیشه صاف راه نمی‌رفت. کمی بعد از دیدنش قلبم شکست. اما به این احساس عادت کرده بودم – تقریباً هر بار بعد از دیدنش همین احساس را داشتم.

در طول روز، ویلیام برای کار به آزمایشگاهش می‌رفت. انگل‌شناس است. سال‌ها در دانشگاه نیویورک میکروبیولوژی تدریس کرده بود. آن‌ها هنوز هم به او اجازه می‌دادند به آزمایشگاه برود و یک دستیار دانشجوی داشته باشد؛ دیگر درس نمی‌دهد. دربارهٔ تدریس نکردنش: از این‌که دلش برای درس دادن تنگ نشده تعجب کرده بود – اخیراً به‌م‌گفت – معلوم شد که هر بار جلوی کلاس می‌ایستاده می‌ترسیده، و وقتی دیگر تدریس نکرده، تازه متوجه شده علت دلتنگ نشدنش همین ترس بوده.

چرا این موضوع در من تأثیر می‌گذارد؟ حدس می‌زنم چون هیچ‌وقت نفهمیده بودم می‌ترسد و خودش هم هیچ‌وقت نفهمیده بود.

به این ترتیب، حالا هر روز از ده صبح تا چهار بعدازظهر می‌رفت سر کار و مقاله می‌نوشت و تحقیق می‌کرد و بر کار دستیاری که در آزمایشگاهش کار می‌کرد نظارت می‌کرد. هر چند وقت یک بار – فکر می‌کنم چند بار در سال – کنفرانسی می‌رفت و به دانشمندان دیگری که هم‌رشته‌اش بودند مقاله‌ای ارائه می‌داد.



بعد از شامی که با ویلیام خوردم، دو اتفاق برایش افتاد که زود به آن‌ها می‌پردازم.



بگذارید ابتدا مختصری دربارهٔ ازدواج‌های ویلیام بگویم:



من، لوسی.

ویلیام دستیار تدریس زیست‌شناسی‌ام بود – دانشجوی کارشناسی ارشد بود – سال‌بالایی‌ام در کالجی درست خارج از شیکاگو. این‌طوری با هم آشنا شدیم. هفت سال ازم بزرگ‌تر بود – البته هنوز هم هفت سال بزرگ‌تر است.

من از فقر بسیار طاقت فرسایی آمده بودم. این بخشی از داستان است، و ای کاش این طور نبود، اما واقعیت دارد. از یک خانه بسیار کوچک وسط ایلینوی آمده بودم – قبل از این که به آن خانه کوچک نقل مکان کنیم، تا یازده سالگی در گاراژ زندگی می کردیم. وقتی تو گاراژ زندگی می کردیم، یک توالت کوچک صحرایی بیرون از خانه داشتیم، اما اغلب خراب بود و پدرم را عصبانی می کرد. باید از قسمتی از مزرعه عبور می کردیم تا به توالت برسیم. یک بار مادرم برایم داستان مردی را تعریف کرده بود که کشته شده بود و سرش را بریده و انداخته بودند در توالت بیرون خانه. این داستان به طرز باورنکردنی ای مرا می ترساند. هیچ وقت درپوش توالت بیرون خانه را بدون فکر کردن به چشم های از حدقه درآمده مرد برنداشتم. اغلب اگر کسی آن اطراف نبود می رفتم دستشویی. البته این توالت رفتن در زمستان سخت تر هم می شد. لگن هم در خانه داشتیم.

خانه مان میان جریب جریب مزارع ذرت و سویا بود. یک برادر و یک خواهر بزرگ تر از خودم داشتیم. آن وقت ها پدر و مادرم ان هم بودند. ولی اتفاقات بدی در گاراژ و بعدها در خانه کوچکمان افتاد. قبلاً چیزهایی درباره آنچه در خانه مان اتفاق افتاد نوشته ام و واقعاً برایم مهم نیست اگر بخوایم باز هم درباره اش بنویسم. ما خیلی فقیر بودیم. برای همین به گفتن این بسنده می کنم: وقتی هفده ساله بودم، بورس کاملی از کالاجی خارج از شیکاگو دریافت کردم. هیچ کس در خانواده ام بیشتر از دبیرستان درس نخوانده بود. مشاور راهنمای من مرا با ماشین تا کالاج رساند. اسمش خانم ناش بود. یک روز شنبه آخرهای اوت ساعت ده صبح آمد دنبالم.

شب قبلش، از مادرم پرسیدم وسایلم را توی چه چیزی بریزم و او گفت: «برام هیچ اهمیتی نداره توی چی می خوای وسایلت رو بریزی.» به این ترتیب، در نهایت دو تا کیسه خرید زیر سینک ظرفشویی پیدا کردم و همچنین یک جعبه توی صندوق عقب ماشین پدرم و همان تعداد اندک لباس هایم را در کیسه ها و جعبه جمع کردم. فردا صبحش مادرم ساعت

نه و نیم با ماشین رفت و من توی خاک و خل مسیر جاده دنبالش دویدم و فریاد زدم: «مامی! مامان!» ولی او رفت و پیچید توی جاده‌ای که روی تابلوаш نوشته بودند: دوخت و دوز. برادر و خواهرم آن‌جا نبودند، یادم نیست کجا بودند. کمی قبل از ساعت ده، همان وقت که رفتم سمت در، پدرم گفت: «لوسی، به چیز دیگه‌ای احتیاج نداری؟» و وقتی به او نگاه کردم، اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود و گفتم: «نه بابا.» اما نمی‌دانستم در کالج به چه چیزی احتیاج پیدا می‌کنم. پدرم بغلم کرد و گفت: «فکر کنم بمونم تو خونه.» فهمیدم و گفتم: «باشه، من بیرون منتظر ماشین می‌شم.» و با کیسه‌های خرید و جعبه‌ای که لباس‌هایم تویشان بود رفتم توی راه ایستادم تا خانم ناش بیاید دنبالم. به محض این‌که سوار ماشین خانم ناش شدم، زندگی‌ام تغییر کرد. وای، تغییر کرد!

و بعدش با ویلیام آشنا شدم.

می‌خواهم از قبل‌ترش بگویم: هنوز هم خیلی می‌ترسم. فکر می‌کنم به دلیل اتفاقی باشد که در جوانی برایم افتاد، اما تقریباً از همه‌چیز می‌ترسم. مثلاً هنوز هم تقریباً هر شب، وقتی خورشید غروب می‌کند، ترس می‌آید سراغم. یا گاهی اوقات فقط می‌ترسم که نکند اتفاق وحشتناکی برایم بیفتد. اگرچه وقتی اولین بار ویلیام را دیدم این حالت را در مورد خودم نمی‌دانستم، اما احساسش می‌کردم — وای، حدس می‌زنم احساسم این‌طوری بود.

اما وقتی از ازدوایم با ویلیام بیرون آمدم، پیش روان‌شناس خانمی رفتم، زن خوبی بود و در برخورد اول چند سؤال ازم کرد که جوابش را دادم. بعد، همان‌طور که داشت عینکش را می‌زد بالای سرش، اسم مشکلی را که داشتم به‌م گفت: «لوسی، تو اختلال استرس پس از حادثه

داری.» همین حرفش به نوعی کمکم کرد. منظورم این است که اسم مشکلات می توانند مفید باشند.

من ویلیام را درست زمانی که دخترهایمان دانشگاه می رفتند ترک کردم. نویسنده شدم. منظورم این است که من همیشه نویسنده بودم، اما از همان وقت شروع به انتشار کتاب هایم کردم – البته قبل از جدایی یک کتاب منتشر کرده بودم – منظورم این است که بعد از جدایی کتاب های بیشتری منتشر کردم.

جوان.

حدود یک سال پس از پایان ازدواجمان، ویلیام با زنی که شش سال با او بود و به من خیانت می کرد ازدواج کرد. شاید هم بیشتر از شش سال، نمی دانم. اسمش جوان بود، دوست مشترک من و ویلیام از زمان کالج. ظاهرش برعکس من بود، یعنی قدبلند بود و موهای بلند تیره داشت و آدم ساکتی بود. بعد از ازدواجشان، او آدم تلخی شد و ویلیام توقع چنین چیزی را نداشت (تازگی ها این قسمت را بهم گفت)، جوان به این دلیل تلخ شده بود که فکر می کرد دوران بچه دار شدنش را زمانی که معشوقه ویلیام بوده از دست داده – البته هیچ کدامشان از کلمه معشوقه استفاده نمی کردند، این کلمه ای است که من الآن دارم استفاده می کنم – و برای همین وقتی ازدواج می کنند جوان از این که دارد کنار دختران من و ویلیام وقت می گذراند احساس ناراحتی می کند، حتی با آن که از وقتی دخترها کم سن تر بودند می شناختشان. برای ویلیام خوشایند نبود که با جوان پیش مشاور ازدواج برود. او فکر می کرد مشاور زن باهوشی است، و فکر می کرد جوان آن قدرها باهوش نیست. البته تا قبل از این که در اتاق مشاور روی مبل راحتی ننشسته بود و مشاور زن مقابل آن ها روی صندلی گردان نشسته بود – در حالی که مشاور سایبان پنجره ای را که چشم اندازش نمای ساختمان مقابل بود بسته بود هیچ نور طبیعی ای در آن اتاق نبود –

نفهمیده بود جوان زن باهوشی نیست. تا وقتی فهمید هوش جوان معمولی است و تمام آن سال‌ها تنها جذابیت جوان برایش این بود که جوان زنش لوسی نبود. یعنی جوان من نبودم.

هشت هفته مشاوری را تحمل کرد. جوان در یکی از آخرین شب‌های باهم بودنشان به آرامی به او گفته بود: «تو فقط چیزی رو می‌خوای که نتونی داشته باشی ش.» و ویلیام، که تصور می‌کنم دست‌به‌سینه ایستاده بوده، سکوت کرده بود. ازدواج آن‌ها هفت سال طول کشید.

ازش متنفرم. از جوان. ازش متنفرم.

استل.

ازدواج سومش با زنی باوقار (و بسیار از خودش جوان‌تر) بود. ویلیام برایش پدری می‌کرد، البته وقتی ویلیام با او آشنا شده بود به‌ش گفته بود که دیگر نمی‌خواهد پدر شود. وقتی استل حامله شد، به او گفت: «می‌تونستی وازکتومی کنی.» ویلیام هیچ‌وقت این حرف را فراموش نکرد. او می‌توانست وازکتومی کند و نکرده بود. ویلیام فهمید که استل مخصوصاً حامله شده و درست همان موقع فوراً رفت و — بدون آن‌که به استل بگوید — وازکتومی کرد. وقتی دختر کوچکش به دنیا آمد، تازه پدر پیرِ بچه‌ای کوچک بودن را تجربه کرد: ویلیام عاشقش بود. خیلی زیاد عاشقش بود، اما دیدنش، مخصوصاً وقتی خیلی کوچک‌تر بود، و حتی بعدش که بزرگ‌تر شد، دو دختری را که با هم داشتیم به یاد ویلیام می‌آورد. و وقتی از مردهایی که چند خانواده داشتند می‌شنید — با این تصور که خودش هم چند خانواده داشت — و از کسانی که وقت بیشتری با بچه‌های کوچک‌ترشان می‌گذراندند و بچه‌های بزرگ‌ترشان از کوچک‌ترها متنفر بودند و این جور چیزها را می‌شنید، همیشه ته دلش احساس می‌کرد که خُب من این‌طوری نیستم. چون وقتی دخترش بریجیت، دختر استل،

را می‌دید از خفاطره عشقی که از اعماق وجودش به دو دختر اولش داشت، که آن موقع بیش از سی سال داشتند، به هم می‌ریخت. وقتی طی روز با استل تلفنی حرف می‌زد، چندین بار به اشتباه «لوسی» خطابش می‌کرد، و استل هم می‌خندید و خیلی خوب با این مسئله برخورد می‌کرد.



دفعه بعدی که ویلیام را دیدم، جشن تولد هفتادسالگی‌اش بود که استل در آپارتمان‌شان برایش گرفته بود. اواخر ماه مه بود. شبی صاف اما سرد. شوهرم، دیوید، هم دعوت بود، اما دیوید نوازنده ویولن سل بود و در فیلارمونیک ساز می‌نواخت و آن شب کنسرت داشت. من رفتم و دخترهایمان، کریسی و بکا، با شوهرهایشان آمدند. قبلاً دو بار به آپارتمان‌شان رفته بودم، جشن نامزدی بکا و جشن تولد کریسی. هیچ‌وقت از آن‌جا خوشم نمی‌آمد. شبیه غار است، باید اتاق به اتاق بروید تا مسیر برایتان باز شود، اما به نظر تاریک می‌آمد. برای سلیقه من زیادی بود، اما برای سلیقه من تقریباً همه چیز زیادی است. خیلی‌ها را می‌شناسم که از خانواده فقیر آمده‌اند و اغلب فقری را که تجربه کرده‌اند با داشتن آپارتمان‌های نسبتاً زیبا جبران می‌کنند، اما آپارتمانی که با دیوید در آن زندگی می‌کردم – و هنوز هم زندگی می‌کنم – خیلی ساده است. دیوید هم از خانواده فقیری آمده بود.

در هر صورت، استل از لارچمونت در نیویورک و از خانواده ثروتمندی آمده بود. آن‌ها، استل و ویلیام، خانه‌ای برای خودشان درست کرده بودند که کاملاً گیج‌م‌کننده می‌کرد، چون حس خانه را به آدم نمی‌داد، بیشتر احساس می‌کردم جایی است با اتاق‌های زیاد با کفپوش‌های چوبی که فرش‌های زیبا روی آن‌ها انداخته بودند و درهایی با چارچوب چوبی داشت. این‌طور به نظر می‌آمد، که در آن‌جا فقط از تعداد زیادی چوب تیره استفاده شده

بود. این جا و آن جا لوستر آویزان کرده بودند، و آشپزخانه‌ای به اندازه اتاق خوابمان داشت — منظورم این است که برای یک آشپزخانه نیویورکی زیادی بزرگ بود. وسایل زیادی از جنس کروم و همین‌طور باز هم از جنس چوب تیره، کمدهای چوبی و چیزهای دیگر توی آشپزخانه بود. یک میز چوبی گرد در آشپزخانه و یک میز چوبی بلند و بسیار بزرگ‌تر از میز آشپزخانه در اتاق ناهارخوری بود. دوروبر آینه‌هایی گذاشته بودند. می‌دانستم که برایشان کلی آب خورده، صندلی بلوطی کنار پنجره تشک‌دار و بزرگ بود و کاناپه‌شان قهوه‌ای تیره بود با کوسن‌های مخملی رویش. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که هیچ‌وقت آن جا را درک نکردم.

شب جشن تولد ویلیام در بازار نزدیک خانه‌اش ایستادم و سه دسته لاله سفید خریدم تا با خودم ببرم. با یادآوری این اتفاق، به این فکر می‌کنم که انتخاب هدیه‌هایی که خودمان دوستشان داریم چقدر کار درستی است. آپارتمان‌شان پر از آدم بود، گرچه نه آن قدر که فکر می‌کردم، اما چنین چیزهایی مرا عصبی می‌کند. شما با یک نفر شروع می‌کنید به حرف زدن و یک نفر دیگر می‌آید و شما باید حرفتان را قطع کنید. بعد می‌بینید که حین صحبت کردن با شما چشم آن آدم دوروبر اتاق می‌چرخد — می‌دانید چه می‌گویم. آن‌همه آدم و شلوغی استرس‌آور بود، اما دخترها — دخترهایمان — واقعاً عزیز بودند و با بریجیت مهربان بودند، متوجه این موضوع شدم و از دیدن این برخورد مهربانانه خوشحال شدم. زیرا وقتی درباره بریجیت باهام صحبت می‌کنند، همیشه هم آن قدرها بخشنده و مهربان نیستند. البته همیشه توی حرف‌هایشان طرف آن‌ها را می‌گیرم. می‌گویند بریجیت کله‌پوک و سطحی است و از این جور چیزها. اما بریجیت دختر بچه‌ای بیش نیست. دختری زیبا. خودش هم این را می‌داند. پولدار هم هست. هر بار که می‌بینمش به خودم می‌گویم هیچ‌کدام

از این چیزها دست خودش نبوده. قوم و خویش من که نیست. اما با دخترها فامیل است، و همین است که هست.

چند مرد مسن تر هم، که با ویلیام در دانشگاه نیویورک کار می‌کردند، با همسرانشان آن‌جا بودند. بعضی‌هایشان را از سال‌ها قبل می‌شناختم. همه چیز خوب اما خسته‌کننده بود. زنی به نام پم کارلسون که سال‌ها پیش ویلیام را می‌شناخت – آن‌ها با هم در آزمایشگاهی کار می‌کردند – مست کرده بود و توی مهمانی یک‌بند باهام حرف می‌زد. در راه برگشت یادم آمد او که بود. مدام درباره شوهر اولش، باب پرگس، حرف می‌زد. پرسید که شوهرش را یادم هست. گفتم متأسفم، اما یادم نیست. پم، که آن شب بسیار شیک شده بود، لباسی تنش کرده بود که فکر نمی‌کنم خودم هیچ‌وقت بپوشم – منظورم این است که لباس به‌زور تنش رفته بود، اما به‌ش می‌آمد. لباس مشک‌ی بدون آستینی که به نظرم به طور قابل توجهی کوتاه بود، اما با این‌که همسن من، شصت و سه‌ساله، بود، بازوهایش لاغر بودند. به نظر می‌رسید باشگاه می‌رود. در حالت مستی سرش را به طرف شوهرش که دورتر ایستاده بود تکان داد و گفت که دوستش دارد، اما متوجه شده بود که خیلی به باب، شوهر اولش، فکر می‌کند. پرسید که برای من هم در مورد ویلیام این موضوع صدق می‌کند؟ گفتم: «گاهی». بعد عذرخواهی کردم و ازش دور شدم. احساس کردم به اندازه‌ای مست شده‌ام که بتوانم با پم درباره ویلیام و زمانی که دلم برایش تنگ شده بود صحبت کنم، اما نمی‌خواستم این کار را بکنم، بنابراین رفتم جایی که بکا ایستاده بود. بازویم را نوازش کرد و گفت: «سلام مامان». بعد استل برای همه سخنرانی کرد. لباسی پولک‌دوزی شده پوشیده بود که خیلی خوب روی شانه‌هایش ایستاده بود. زن جذابی بود با موهای قرمز مایل به قهوه‌ای پریشان که همیشه ازش خوشم می‌آمد. همان‌طور که حرف می‌زد فکر کردم: خیلی خوب حرف می‌زند. به هر حال هنرپیشه‌ای حرفه‌ای بود.

بکا زمزمه کرد: «وای مامان، منم باید حرف بزنم!» گفتیم: «نه، تو می‌تونی حرف بزنی. چرا فکر می‌کنی باید حرف بزنی؟»

اما بعد کریسی حرف زد، خیلی هم خوب صحبت کرد. همه حرف‌هایش را به یاد نمی‌آورم، اما - اگر نگوییم بهتر از استل - به خوبی استل حرف زد. فقط یادم می‌آید که - در مقطعی - درباره کار پدرش و تمام کمک‌هایی که به بسیاری از دانشجویان کرده بود صحبت کرد. کریسی مانند پدرش قد بلندی دارد و خویشتندار است. همیشه همین‌طور است. بکا با ترسی که در چشم‌های قهوه‌ای‌اش موج می‌زد به من نگاه کرد و بعد آرام گفت: «وای مامان، باشه.» گیلانش را که بالا می‌برد گفت: «پدر، اگه بخوام در موردت حرف بزنم، باید بگم که دوستت دارم. دوستت دارم.» مردم کف زدند و من در آغوش کشیدمش. کریسی آمد کنارمان. دخترها با همدیگر مهربان بودند، تقریباً همان‌طور که همیشه هستند. آن‌ها همیشه - به نظرم - یک جوری غیرطبیعی به هم نزدیک‌اند. در بروکلین به فاصله دو بلوک از همدیگر زندگی می‌کنند. چند دقیقه‌ای هم با شوهرانشان صحبت کردم. شوهر کریسی شغلی مربوط به امور مالی دارد که برای من و ویلیام شغلش کمی عجیب به نظر می‌رسد، فقط به این دلیل که ویلیام دانشمند است و من نویسنده، بنابراین ما آدم‌هایی را که در دنیای امور مالی و این‌طور چیزها کار می‌کنند نمی‌شناسیم. می‌توانید توی چشم‌هایش زیرکی را ببینید. شوهر بکا شاعر است و خدا می‌داند چقدر بی‌پول است. به نظرم از آن آدم‌های خودمحور است. بعدش ویلیام آمد و همه مدتی در آرامش با هم گپ زدیم تا این‌که کسی صدایش کرد. ویلیام خم شد و گفت: «مرسی که اومدی لوسی. خیلی خوب شد که اومدی.»



وقتی هنوز از هم جدا نشده بودیم، گاهی ازش متنفر می‌شدم. از دردی که توی سینه‌ام می‌چرخید، از فاصله‌ای که گرفته بود و حالت آرامش

می فهمیدم که دست نیافتنی شده. اما بدتر. چرا که در پس آرامش خشمی تازه پنهان شده بود، ترشرویی ای که در روحش می جنید، پسر کوچولوی تپلی که لب ورچیده بود و این و آن را سرزنش می کرد. اغلب احساس می کردم سرزنشم می کند. مرا به خاطر چیزی سرزنش می کرد که هیچ ربطی به زندگی کنونی مان نداشت. حتی همان طور که «عزیزم» صدایم می زد و برایم قهوه درست می کرد - آن وقت ها هیچ وقت قهوه نمی خورد، اما هر روز صبح برایم یک فنجان قهوه درست می کرد - با رنجشی فنجان قهوه را روبه رویم می گذاشت.

بعضی وقت ها دلم می خواست داد بزنم قهوه ات را برای عمه ات نگه دار، خودم درست می کنم. اما فنجان را ازش می گرفتم، دستش را لمس می کردم، می گفتم: «مرسی عزیزم!» و یک روز دیگر را شروع می کردیم.



همان شب، وقتی به قصد رفتن به خانه سوار تاکسی بودم، تمام طول مسیر شهر و پارک به استل فکر کردم. خیلی زیبا بود، با موهای پریشان قرمز-قهوه ای و چشمان درخشانش. بسیار خوش اخلاق بود. یک بار ویلیام به م گفته بود هیچ وقت افسرده نبوده. و من فکر کردم ناخودآگاه از زدن این حرف منظوری داشته، زیرا گاهی در طول زندگی مان افسرده می شدم، اما آن شب فکر کردم، خُب، خوشحالم که استل هیچ وقت افسرده نبوده. وقتی با ویلیام آشنا شد، بازیگر تئاتر بود و مدام در حال تلاش و تکاپو بود. ویلیام فقط او را توی یکی از نمایش هایش دیده بود و بعدش ازدواج کرده بودند. نمایشی به نام قبرستان خانوادگی استیل من، تولید آف-آف-برادوی، و یک شب من و شوهرم با ویلیام برای دیدن نمایش رفتیم. وقتی که استل روی صحنه بود و دیالوگ نداشت، بی اختیار به تماشاگران نگاه می کرد، طوری که انگار دنبال کسی می گردد. از آن نمایش به بعد تست های بازیگری زیادی داد که برای آن تست ها در خانه تمرین می کرد. در اتاق

نشیمن بزرگشان قدم می‌زد و نقش گرتروُد یا هِدا گابلر یا هر نقش دیگری را تمرین می‌کرد، و وقتی نقش‌ها را نمی‌گرفت، ناراحت نمی‌شد. چند آگهی تبلیغاتی بازی کرده بود. یکی از آن‌ها برای یکی از شبکه‌های تلویزیون محلی نیویورک بود که دئودورانت تبلیغ می‌کرد. می‌گفت: «درست همونیه که می‌خوام.» و با چشمک اضافه می‌کرد: «شرط می‌بندم» — با انگشتش به سمت دوربین اشاره می‌کرد — «همونیه که می‌خواین.»

مردم اغلب به‌شان می‌گفتند زوج جذابی هستند. استل، با این‌که کمی آشفته‌حال به نظر می‌رسید، مادر خوبی بود. ویلیام این‌طور فکر می‌کرد و من هم همین نظر را داشتم. بریجیت هم آشفته‌حال بود. مادر و دختر شبیه هم بودند. ویلیام به‌م می‌گفت مردم جذب همین اخلاقشان می‌شوند. یک روز — ویلیام این را برایم تعریف کرد — ویلیام آن‌ها را دیده بود که با هم در پیاده‌رو قدم می‌زدند، تازه از مغازه لباس‌فروشی توی ویلج آمده بودند، و حرکاتشان وقتی می‌خندیدند با هم مو نمی‌زد. استل ویلیام را دیده بود و با حرکات اغراق‌آمیز برایش دست تکان داده بود، کاری که ویلیام هیچ‌وقت نمی‌کند. استل آن روز به‌شوخی ویلیام را بابت این کار مؤاخذه کرده بود. «وقتی زنی از دیدن شوهرش خیلی خوشحال می‌شه، دوست داره فکر کنه که شوهرش هم از دیدنش خوشحال شده.»



همین تازگی‌ها، توی آپارتمانم نشسته بودم و از پنجره به منظره شهر خیره شده بودم — چشم‌اندازی دوست‌داشتنی از شهر و ایست ریور داریم (دارم) — اما همان‌طور که به چراغ‌های شهر و ساختمان امپایر استیت در دوردست نگاه می‌کردم، یاد خانم ناش، مشاور راهنمایی مدرسه‌ام، افتادم که روز اول مرا به کالج برد — وای خیلی دوستش داشتم! همان‌طور که رانندگی می‌کردیم، ناگهان عوارضی را رد کرد و رفت سمت مرکز خرید. به بازویم ضربه‌ای زد و گفت: «پیاده شو، پیاده شو.» پیاده شدیم و رفتیم

توی مرکز خرید و بعد خانم ناش دست روی شانهم گذاشت و به چشمانم نگاهی انداخت و گفت: «لوسی، ده سال دیگه می‌تونم پولم رو پس بدی، باشه؟» و برایم لباس خرید: چند تا تی‌شرت آستین‌بلند در رنگ‌های مختلف، دو دامن و دو بلوز، یکی از بلوزها از این بلوز راحتی‌های زیبا بود. چیزی که بیشتر به خاطر می‌آورم و او را به خاطرش دوست داشتم لباس‌زیری بود که برایم خرید. تل کوچکی از زیباترین لباس‌زیری که تا به آن روز دیده بودم. برایم شلوار جینی که قالب تنم بود خرید. یک چمدان هم برایم خرید! بژ بود با حاشیه قرمز. وقتی برگشتیم توی ماشین، گفت: «یه فکری دارم. بیا همه‌چیز رو بذاریم توی چمدون.» و صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدان را در آن گذاشت. چمدان را باز کرد و بعد با دقت و مهربانی برچسب قیمت‌ها را با کوچک‌ترین قیچی‌ای که تا به آن روز دیده بودم چید – آن روز فهمیدم که آن قیچی کوچک قیچی مانیکور است – و همه وسایلم را داخل چمدان گذاشتیم، یعنی خانم ناش گذاشت. ده سال بعدش خانم ناش مرد. تصادف او را به کام مرگ کشید. بنابراین هیچ‌وقت پولش را پس ندادم و هرگز فراموشش نکردم. (هر بار که با کاترین به خرید می‌رفتم، به خرید آن روز با خانم ناش فکر می‌کردم.) آن روز، وقتی به کالج رسیدیم، به‌شوخی به خانم ناش گفتم: «می‌تونم وانمود کنم که شما مادرمی؟» متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: «البته که می‌تونم لوسی!» با این‌که مامان صدایش نکردم، وقتی به خوابگاه آمد، با همه مهربان بود و فکر می‌کنم همه فکر می‌کردند خانم ناش مادرم است.

من همیشه – بله، همیشه! – همیشه آن زن را دوست خواهم داشت.



چند هفته بعد، ویلیام از آزمایشگاه تماس گرفت – ترجیح می‌داد وقتی سر کار است تماس بگیرد – و دوباره ازم برای رفتن به مهمانی تشکر کرد.

پرسید: «به ت خوش گذشت؟» بهش گفتم که بهم خوش گذشته. گفتم که با یم کارلسون حرف زدم و این که یم چطوری می خواسته راجع به شوهر اولش، باب فلاتی، حرف بزند. وقتی با ویلیام حرف می زدم، داشتم رودخانه را تماشا می کردم، کرجی بزرگ قرمزرنگی که یک یدک کش هلمش می داد داشت از آن جا می گذشت.

ویلیام گفت: «باب برگس. آدم خوبی بود. یم ترکش کرد، چون باب نمی تونسست بچه دار بشه.»

پرسیدم: «اون هم باهات کار می کرد؟»

«نه. وکیل تسخیری یا چیزی شبیه این بود. برادرش جیم برگس بود – دادگاه والی پکر رو یادته؟ برادرش بود که ازش دفاع کرد.»

گفتم: «اون بود؟» والی پکر خواننده سبک سول^۱ بود که متهم به کشتن دوست دخترش شده بود و جیم برگس تبرئه اش کرده بود. سال ها پیش بود. آن زمان محاکمه بسیار مهم و بزرگی بود. دادگاهش از تلویزیون پخش شد و به نظر می رسید کل کشور درگیر آن دادگاه شده بودند. یادم است که همیشه فکر می کردم والی پکر بی گناه است و فکر می کردم جیم برگس یک قهرمان است.

چند دقیقه ای راجع به آن دادگاه بحث کردیم. ویلیام همان چیزی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد، گفت احمقم اگر فکر کنم والی پکر بی گناه است. بهش گیر ندادم.

بعد ناگهان از ویلیام پرسیدم: «تو از مهمونی لذت بردی؟»

بعد از مکثی گفت: «فکر می کنم لذت بردم.»

گفتم: «منظورت چیه که می گی فکر می کنم؟ استل برای اون مهمونی خیلی زحمت کشیده بود.»

۱. Soul Music: موسیقی سول یکی از سبک های موسیقی است که خاستگاه آن آمریکاست و منشأ آن موسیقی کلیسایی و آراندبی است. (تمام پانویس ها از مترجم است.)